

مسابقات عطش

نویسنده ی پر فروش ترین رمان
نیویورک تایمز :

سوزان کولینز





عطش مسابقات

سرپرست تیم ترجمه :

مانی افتر

تیم ترجمه :

مونا فروز

سارا فاقانی

سارا ملک زاده

فتمیه گودرزی

نسیم معین درباری

ساناز اسدی

نگار شاهمرادی

شیما گروسی

المیرا مرادی

مترجم این فصل : مانی افتر

ویراستار و صفحه آرا : مانی افتر





14

چشمانم جهتی را که انگشت روو به سمت شاخ و برگ بالای سرم نشان می داد دنبال کردند . ابتدا متوجه نشدم به چه چیزی اشاره می کند ، اما بعد ، حدود پانزده فوت بالاتر از جایی که قرار داشتم شکل مبهمی را در نور اندک تشخیص دادم . اما آن شکل چه بود ؟ نوعی حیوان ؟ هم اندازه ی یک راکون به نظر می رسید ، اما از ته شاخه آویزان شده و به آرامی تاب می خورد . چیز دیگری هم وجود داشت . در میان صداها ی آشنایی که هنگام غروب از جنگل ها شنیده می شدند ، گوش هایم صدای آرام ویز ویزی را ثبت کردند . آن موقع بود که فهمیدم در حال نظاره ی چه چیزی هستم . یک کندوی زنبور .

ترس به ستم هجوم آورد ، اما هنوز آنقدر هوشیار بودم که از جایم تکان نخورم . با این وجود ، نمی داسنتم چه نوع زنبورهایی آنجا زندگی می کنند . احتمالا از آن دسته زنبورهایی بودند که شعار معمولشان این بود : ما رو تنها بذارید تا ما هم تنهاتون بذاریم . اما این مسابقات عطش بود و در آن چیز عادی و معمولی وجود نداشت . به احتمال زیاد آن ها یکی از آن موجودات ردیابی کننده ، کشنده و جهش یافته ی پایتخت بودند . درست مانند جَبَرچی ها^۱ ، این زنبورها هم در آزمایشگاه های پایتخت پرورش یافته و در طول جنگ در مناطقی همچون معدن ها و یا دیگر ناحیه های اطراف قرار داده شدند .

^۱ . Jabberjay جَبَرچی ها نوعی از پرندگان هستند که برای جاسوسی دشمنان و شورشیان ، در آزمایشگاه های پایتخت به وجود آمدند . پایتخت از آن ها برای شنود در مناطق مختلف سرزمین استفاده می کرد تا اینکه شورشیان به این موضوع پی بردند . از آن پس شورشیان آگاهانه صمبیت های انحرافی و دروغ هایی را با هم رد و بدل می کردند تا عملا پایتخت را سردرگم کنند . با این وجود پس از مدتی پایتخت تمام جَبَرچی ها را از بین برد ، هر چند تعدادی زنده مانده و با ماکینگ های ماره یفت گیری کردند . نتیجه ی آن پرندگانی شدند با نام ماکینگ بی که برگرفته از نام هر دو نژاد این پرندگان است . اکنون ماکینگ بی ها به عنوان نماد شورش نیز شناخته می شوند . (مترجم)






آن‌ها بزرگتر از زنبورهای عادی هستند و بدنی طلایی رنگ و برجسته دارند. نیش هایشان باعث به وجود آوردن ورم‌های بزرگی به اندازه‌ی یک آلوی رسیده می‌شود. اکثر مردم نمی‌توانند بیشتر از چند نیش را تحمل کنند و بعضی‌ها نیز با همان نیش اول از پا در می‌آیند. اگر هم زنده بمانید، زهر موجود در نیش هایشان باعث به وجود آمدن توهمی می‌شود که در نهایت به دیوانگی می‌انجامد. و یک چیز دیگر، این زنبورها هر کسی که برای کندویشان مزاحمت ایجاد کند را شکار کرده و سعی در کشتنش خواهند کرد. شاید بخش ردیابی‌کننده و کشنده‌ی اسمشان هم از اینجا گرفته شده باشد.

بعد از جنگ، پایتخت تمام کندوهای اطراف شهر را نابود کرد، اما چندتایی را نزدیک مناطق دیگر دست‌نخورده باقی گذاشت. نمونه‌ی دیگری برای یادآوری ضعف و ناتوانی ما، درست مانند خود مسابقات عطش. دلیلی دیگر برای محصور کردن و نگه داشتن منطقه‌ی دوازده درون حفاظ. من و گیل یک بار راهی را اشتباه رفته بودیم و با یکی از این کندوها مواجه شدیم.

پس این چیزی بود که بالای سر من آویزان مانده بود؟ برای درخواست کمک به سمت روو برگشتم و نگاهی به او انداختم، اما او از ترس روی درختش چمباتمه زده بود.

با توجه به شرایط و موقعیت من، فرقی هم نداشت که این کندو متعلق به چه نوع زنبوری باشد، چه زنبورهای کشنده‌ی پایتخت، چه زنبورهای عادی. من زخمی شده و از طرف دیگر گیر افتاده بودم. تاریکی شب قوت‌قلب‌اندکی به من داده بود، اما به محض اینکه روشنایی روز فرا می‌رسید، حرفه‌ای‌ها برای کشتنم نفشه‌ای می‌کشیدند. بعد از کاری که من با آن‌ها کرده و باعث شده بودم احمق جلوه‌کنند، به نظر امکان نداشت از کشتن من دست بکشند.





ظاهرا این کندو تنها چاره ای بود که داشتم . اگر می توانستم کندو را روی سرشان بیاندازم ، آن وقت شاید قادر به فرار کردن می بودم . اما در آن صورت ریسک بزرگی کرده ام که ممکن است به قیمت جانم تمام شود .

علاوه بر آن ، هرگز نمی توانستم به اندازه ی کافی به کندوی زنبورها نزدیک شوم تا آن را بریده و آزاد سازم . باید تمام شاخه را می بریدم تا همه چیز با هم پایین بیفتد . قسمت دنداندار چاقویم می توانست از عهده ی این کار بر بیاید ، اما دستان من چه ؟ و اگر صدای بریده شدن و لرزش شاخه ها باعث بیدار شدن گروه شود ، آن وقت تکلیف چیست ؟ تازه اگر بعد از آن متوجه بشوند در حال انجام چه کاری هستم و اردوگاه موقتشان را جا به جا کنند چه ؟ در آن صورت همه چیز نقش بر آب می شود .

فهمیدم بهترین زمانی که می توانم بدون جلب توجه کسی شاخه را ببرم زمان پخش سرود پایتخت است که هر لحظه امکان داشت شروع بشود . خودم را از کیسه ی خواب بیرون کشیدم ، مطمئن شدم جای چاقو درون کمربندم امن است و شروع کردم به بالا رفتن از درخت و رسیدن به نزدیکی کندو . همین کار هم به خودی خود خطرناک بود ، زیرا شاخه های زیر پایم به طرز مشکوکی نازک بوده و شکننده به نظر می رسیدند ، حتی برای من که وزنی هم نداشتم خطرناک بود . با این وجود به کارم ادامه دادم . وقتی به شاخه ای رسیدم که کندو روی آن قرار داشت ، صدای ویز ویزها بیشتر شد ، اما اگر این ها واقعا زنبورهای پایتخت بودند ، این صدا در برابر عصبانیتشان چیزی نبود . با خودم فکر کردم : کار دوده ! باعث شده آرام بشن !

دود یکی از راه هایی بود که شورشیان برای مقابله با زنبورها پیدا کرده بودند . دود باعث می شد آن ها کمی گیج شده و آرام بمانند .





بالای سرم نشان پایتخت شروع به درخشیدن کرد و صدای گوشخراش سرود در سراسر محیط طنین افکن شد . به خودم گفتم : یا حالا یا هیچ وقت ! و شروع کردم به بریدن شاخه . زمانی که به شکلی ناشیانه چاقو را عقب و جلو می بردم ، تاول های دست راستم ترکیدند . به محض اینکه شیاری ایجاد می کردم بقیه ی کار آسان تر می شد ، هر چند با این وجود هم برای من بیشتر از حد تحمل بود . دندان هایم را روی هم می فشردم و گهگاهی به آسمان نیم نگاهی می انداختم تا متوجه شدم که امروز هم مرگی صورت نگرفته است . همه چیز درست بود . تماشاگران از دیدن من که زخمی و درمانده روی درختی گیر افتاده و گروه حرفه ای ها نیز زیر پاهایم جای گرفته بودند ، احساس رضایت می کردند . سرود در حال پایان یافتن بود و من فقط سه چهارم قطر شاخه را بریده بودم . موسیقی و سرود پایان یافتند ، آسمان رو به تاریکی رفت و به این ترتیب مجبور شدم کارم را متوقف کنم .



حالا چی ؟ می توانستم بدون در نظر گرفتن احتیاط کارم را تمام کنم ، اما احتمالاً این بهترین و زیرکانه ترین راه نبود . اگر زنبورها را عصبانی می کردم ، یا اگر کندو در حال سقوط به شاخه های درخت گیر می کرد و یا حتی اگر خودم سعی می کردم فرار کنم وضعیت خراب تر می شد ، این ها همگی می توانست کشنده باشد . به نظرم راه بهتر این بود که تا سحر همین بالا ، روی درخت می ماندم و بعد از آن کندو را به سمت دشمنانم می انداختم .

در نور ضعیفی که از مشعل های حرفه ای ها سرچشمه می گرفت ، چند اینچ پایین تر آمدم تا روی شاخه ی خودم قرار بگیرم ، همان موقع بود که بهترین سورپریز ممکن را دیدم . روی کیسه ی خوابم ظرف پلاستیکی کوچکی قرار داشت که به چتری نقره ای متصل شده بود .





اولین هدیه از سوی حامیانم . احتمالا هایمیچ آن را در طول پخش سرود فرستاده بود . ظرف پلاستیکی به راحتی کف دستم جا می شد . چه چیزی می توانست باشد ؟ مطمئنا غذا نبود . درب آن را باز کردم و احساسم به من گفت محتویات آن ظرف ، دارو است . با احتیاط سطح رویی پماد را بررسی کردم . نبضی که سر انگشتانم می زد محو شد .

زمزمه کردم : " وای هایمیچ ، ممنونم . " او مرا فراموش نکرده بود . تنهایم نگذاشته بود تا شخصا با همه ی این مشکلات مبارزه کنم . هزینه ی دارو باید خیلی زیاد بوده باشد . احتمالا نه یک حامی ، بلکه چندین نفرشان با کمک یکدیگر این ظرف کوچک را برایم خریده بودند . برای من خیلی ارزشمند بود .

دو انگشتم را در پماد فرو کردم و آن را به ساق پایم مالیدم . تاثیرش تقریبا جادویی بود ، دردی که بر اثر تماس با ساق پایم به وجود آمده بود از بین رفت و جایش را احساس خنک و خوشایندی گرفت . این دارو از آن ترکیب های گیاهی مادرم نبود که از گیاهان مناطق جنگلی اطراف بدست می آمد ، این دارویی پیشرفته بود که در آزمایشگاه های پایتحت ساخته می شد . پس از اینکه ساق پایم مداوا شد ، لایه ی نازکی از پماد را به دستانم مالیدم . سپس ظرف کوچک دارو را درون چتر پیچیدم و آن را با احتیاط در کوله ام قرار دادم . حالا که درد از بین رفته بود ، تنها کاری که می توانستم بکنم این بود که قبل از فرو رفتن در خواب عمیق ، خود را به کیسه ی خوابم برسانم .



فرود آمدن پرنده ای در نزدیکی ام فرا رسیدن روز جدیدی را اعلام می کرد . در نور خاکستری صبح ، دستانم را بررسی کردم . دارو تمام قسمت های قرمز و ملتهب را به نقاط صورتی رنگ پوست بچه تبدیل کرده بود .





پایم هنوز احساس سوزش و سوختگی می کرد ، اما نه به آن شدت و عمقِ قبل . لایه ی دیگری از دارو را مصرف کردم و به آرامی وسایلم را جمع کردم . هر اتفاقی که می افتاد باید به حرکت ادامه می دادم ، آن هم سریع . قبل از آن خودم را مجبور کردم بیسکویت بی شکر و مقداری گوشت را با چند جرعه آب بخورم . تقریباً از دیروز چیزی در معده ام نمانده بود و کم کم داشتم اثرات گرسنگی را مشاهده می کردم .

پایین درخت می توانستم گروه حرفه ای ها و پیتا را ببینم که روی زمین دراز کشیده و خوابیده بودند . شخص دیگری هم به درخت تکیه داده بود که حدس می زدم گلیمر باشد . با اینکه به نظر سعی داشته نگهداری بدهد اما انگار خستگی بر او غلبه کرده بود .

چشمانم برای دیدن درخت کناری ام تنگ شدند اما نتوانستم روو را آنجا ببینم . از آنجایی که او در مورد کندو به من هشدار داده بود ، عادلانه نبود که او را از نقشه ام مطلع نکنم . بعلاوه اگر من امروز کشته می شدم ، می خواستم روو برنده شود . حتی اگر این به معنای غذای بیشتری برای خانواده ام بود .

اسمش را به آرامی زمزمه کردم و ناگهان چشمانی باز و هوشیار در میان تاریکی پدیدار شد . دوباره به سمت بالا و کندو اشاره کرد . چاقویم را بالا آورده و ادای اره کردن درآوردم . او با سر تایید کرد و ناپدید شد . صدای خش خش برگ ها و جنبیدن چیزی در درخت مجاورم بلند شد . مجدد همان صدا اما اینبار کمی دورتر . متوجه شدم روو در حال پریدن از درختی به درخت دیگر است . تمام کاری که از دستم بر می آمد این بود که با صدای بلند نخندم . این همان قابلیت بود که او به طراحان بازی و سازندگان بازی نشان داده بود ؟ او را در حالی تصور کردم که بدون برخورد با زمین و یا لمس آن ، از روی وسایل تهرینی پرواز می کند . باید حداقل امتیاز ده گرفته باشد .





نور سرخ رنگ خورشید از سوی شرق شروع به تابیدن کرد . نمی توانستم بیشتر از این صبر کنم . در مقایسه با دست های زخمی و عذابی که برای بالا رفتن از درخت کشیده بودم ، این بار رسیدن به کندو برایم مانند آب خوردن بود . به شاخه ای که کندو روی آن بود رسیدم ، چاقو را روی شکافی که قبلا ایجاد کرده بودم گذاشتم و می خواستم شروع به اره کردن بکنم که حرکتی توجهم را به خود جلب کرد . آنجا ، چیزی در کندو تکان می خورد . یکی از زنبورها با بدن طلایی و روشن خود در حال بیرون آمدن از روی سطح خاکستری و کاغذ مانند کندو بود . جای سوالی باقی نمانده بود که این حرکت یعنی زنبورها بیدار شده و هر لحظه ممکن است بقیه هم از کندو بیرون بیایند . کف دستانم عرق کرده بود و قطره های عرق روی پماد جمع شده بودند ، تمام تلاشم را کردم تا فوری آن ها را توسط پیراهنم خشک کنم . اگر در طول چند ثانیه ی آینده نمی توانستم از پس این شاخه بر بیایم ، کل دسته ی زنبورها بیرون آمده و به سمت حمله می کردند .



زمانی برای تلف کردن وجود نداشت . نفس عمیقی کشدم ، دسته ی چاقو را محکم گرفتم و تا آنجایی که می توانستم با قدرت زیاد شروع کردم به اره کردن شاخه . **عقب ، جلو ، عقب ، جلو !**

زنبورهای ردیاب وز وز کنان شروع به بیرون آمدن از کندو کردند . **عقب ، جلو ، عقب ، جلو !** دردی ناگهانی و شدید در زانویم پدیدار شد ، متوجه شدم یکی از آن ها مرا پیدا کرده و دیگران نیز به زودی به او ملحق می شوند . **عقب ، جلو ، عقب ، جلو !** به محض اینکه چاقو تمام قطر شاخه را برید ، تا جایی که می توانستم آن را هل داده و از خودم دور کردم . کندو از میان شاخه های پایینی سقوط کرد ، نقاط آسیب دیده اش کم بودند ، اما به محض برخورد با زمین شرایط فرق می کرد . سرانجام کندو به زمین برخورد کرد و مانند تخم مرغ از هم شکست .





زنبورهای ردیابِ خشمگین به سرعت در هوا شلیک شدند . دومین نیش زنبور را روی گونه ام احساس کردم و سومی را روی گردنم . سم نیششان به سرعت مرا گیج کرد . همانطور که با یک دست به درخت چسبیده بودم ، با دست دیگرم نیش های دنداندارشان را از بدنم خارج می کردم . خوشبختانه تنها سه زنبور قبل از افتادن کندو مرا شناسایی کرده بودند . بقیه ی آن ها دشمنانشان را کسانی که روی زمین خوابیده بودند می دانستند .

صحنه ی خشونت آمیزی بود . حرفه ای ها با حمله ی همه جانبه ی زنبورهای ردیاب کشنده از خواب بیدار شده بودند . پیتا و چند نفر دیگر آنقدر هوشیار بودند که همه چیز را رها کرده و به سرعت از جا بلند شوند . می توانستم فریادهایی را بشنوم که می گفتند : " به سمت دریاچه ، به سمت دریاچه ! " امیدوار بودند با رسیدن به دریاچه بتوانند به واسطه ی آب از شر زنبورها خلاص شوند . ایده ی خوبی بود ، اما اگر بتوانند از زنبورها سریعتر حرکت کنند .

گلیمر و دختر منطقه ی چهار زیاد خوش شانس نبودند . آن ها قبل از اینکه حتی از دیدرس من خارج شوند ، چندین بار نیش خوردند . گلیمر به نظر کاملاً دیوانه شده بود ، جیغ می کشید و سعی می کرد با تیر و کمانش زنبورها را مورد هدف قرار دهد که بی فایده بود . از دیگران تقاضای کمک کرد ، اما کسی برنگشت . دختر منطقه ی چهار تلوتلوخوران از دیدم خارج شد ، اما می توانستم شرط ببندم به دریاچه نخواهد رسید . گلیمر را تماشا کردم که روی زمین افتاد ، حرکت های تند و شدیدی روی زمین می کرد و جیغ می کشید و سپس آرام گرفت .

از کندو چیزی به جز پوسته ای خالی نمانده بود . زنبورها در تعقیب دیگر حرفه ای ها ناپدید شده بودند . به احتمال زیاد برنخواهند گشت ، اما ریسک نکردم .





به سرعت از درخت پایین آمده و به محض اینکه پاهایم به زمین رسیدند شروع به دویدن در جهت مخالف دریاچه کردم. سم موجود در نیش زنبورها باعث شده بود سست بشوم، با این وجود راهم را به سمت آبیگریم پیدا کرده و در حالی که تعدادی از زنبورها در تعقیبم بودند داخل آب پریدم. بعد از حدود پنج دقیقه خودم را روی سنگ های دور آبیگر کشیدم. مردم در مورد اثرات نیش ردیاب های کشنده اغراق نکرده بودند. زانویم درعوض آلو به اندازه ی یک پرتقال کوچک ورم کرده بود. شیرۀ ای بدبو و سبز رنگ از نقطه ای که نیش ها را بیرون کشده بودم تراوش می کرد.

ورم. درد. شیرۀ ی بدبو. تماشای به خود پیچیدن گلیم روی زمین و مرگش. بیشتر از چیزی بود که بتوانم هضمش کنم. نمی خواستم در مورد اینکه گلیم اکنون چه شکلی شده بود فکر کنم. بدنش از حالت عادی خارج شده بود. انگشتان بادکرده اش به دور کمان سخت شده بودند ...

کمان! جایی در ذهن گیج و منگم فکری به فکر دیگر پیوند خورد، بلافاصله روی پاهایم ایستاده و به سمت جایی که گلیم قرار داشت تلو تلو می خوردم. کمان. تیرها. باید آن ها را به دست می آوردم. هنوز صدای توپ را نشنیده بودم، پس شاید گلیم در نوعی کما فرو رفته بود. قلبش هنوز هم در برابر سم زنبورها مبارزه می کرد. اما به محض اینکه از کار می افتاد، صدای توپ شنیده شده و هواناو برای برداشتن بدن گلیم و تنها تیر و کمانی که در مسابقه دیده بودم حاضر می شد. اینبار نمی توانستم اجازه دهم آن تیر و کمان از چنگم خارج شوند. این بار نه!

درست زمانی به گلیم رسیدم که صدای توپ شنیده شد. زنبورهای ردیاب ناپدید شده بودند. شب مصاحبه این دختر در لباس طلایی اش به شکل نفس گیری زیبا بود، اما حالا ... حتی قابل شناسایی هم نبود.



شکل ظاهریش از بین رفته و اعضای بدنش سه برابر اندازه ی معمولی بودند . از محل برآمدگی حاصل از نیش زنبورها ماده ی سبز و گندیده ای در حال تراوش به اطراف بود . مجبور بودم برای رسیدن به کمان چیزهایی که به ظاهر انگشتان سنگی اش بودند را از یکدیگر باز کنم . تیردان نیز زیر بدنش گیر کرده بود . سعی کردم با هل دادن ، بدنش را برگردانم ، اما گوشتش از هم می پاشید . به پشت روی زمین افتادم .

این واقعی است ؟ یا توهمات ناشی از نیش زنبورها شروع شده بود ؟ چشمانم را محکم مالیدم و سعی کردم از بین لبانم نفس بکشم ، به خودم دستور دادم مریض نشده و هوشیار بمانم . صبحانه باید جایی از معده ام باقی مانده باشد ، انگار روزها بود که شکار نکرده بودم . صدای پرتاب توپ دیگری شنیده شد و فهمیدم دختر منطقه ی چهار نیز مرده است . متوجه شدم پرندگان ساکت شده اند و همین موقع بود که یکی از آن ها صدای هشدارگونه ای از خود درآورد ، این یعنی هواناو در حال نزدیک شدن است . سردرگم بودم ، که تصور می کردم به خاطر گلیمر باشد ، هرچند با عقل جور در نمی آمد ، زیرا من هنوز هم روی صفحات تلویزیون بودم ، در حال مبارزه برای تیر و کمان . به سرعت روی زانوهایم برگشتم و به خاطر توهمی که داشتم درختان اطراف دورم چرخیدند . در میان آسمان هواناو را شناختم . خودم را مثل محافظی روی بدن گلیمر انداختم ، اما به جای گلیمر دختر منطقه ی چهار را دیدم که به سمت هواناو کشیده و ناپدید می شد .

به خودم فرمان دادم : " این کارو بکن ! " . دندان هایم را به هم فشردم ، دستم را زیر بدن گلیمر فرو کرده و در جایی که به نظر می رسید قفسه ی سینه اش باشد قفل کردم . با زور و فشار تلاش کردم او را روی شکمش بچرخانم ، اما انگار نمی توانستم از پشش بر بیایم ، سرم گیج می رفت ، همه چیز کابوس وار به نظر می رسید و توانایی تشخیص واقعیت را از خیال و توهم نداشتم .





دستم را به تیردان رساندم و آن را کشیدم ، اما ظاهراً به چیز دیگری گیر کرده بود ، شاید خنجرى که روی شانه ی گلیم بسته شده بود ، یا یک همچین چیزى . سرانجام با فشار بیشتر موفق شدم تیردان را آزاد کنم . به محض اینکه انگشتانم پیروزمندانه دور تیردان حلقه شدند ، صدای پایى را شنیدم ، چندین جفت پا که از سمت جنگل مى آمدند . متوجه شدم حرفه ای ها برگشته اند . آمده بودند مرا بکشند یا اسلحه هایشان را پس بگیرند ، یا شاید هم هر دو .

برای فرار کردن خیلی دیر شده بود . یکی از تیرهای لجن گرفته را به سمت کمان بردم ، اما به جای یکی ، سه تا زه کمان دیدم و بویی که از آن ها بلند مى شد بسیار زننده بود ، طوری که مى توانستم این کار را بکنم . مى تونم ، مى تونم !



زمانی که اولین شکارچی از میان درختان بیرون آمد ، همانند درمانده ها بودم . شکارچی نیزه اش را بالا برد و آماده ی پرتاب شد . بهتی که روی صورت پیتا ، شکارچی نیزه به دست ، نشسته بود برایم معنایی نداشت . آماده ی رها کردن نیزه شدم ، اما به جای آن دستش پایین آمد و در کنار بدنش جای گرفت .



او با صدای هیس هیس ماندی گفت : " تو که هنوزم اینجاى ، چیکار داری مى کنی ؟ "

همانطور که قطره های آب از روی نیشی که زیر گوشش جا خوش کرده بود پایین مى لغزیدند ، با صورتی خشک و جدی نگاهش کردم . کل بدنش شروع کرد به درخشیدن ، انگار داشت درون شبنم و قطره های آب فرو مى رفت . با دسته ی نیزه به من سیخونک زد و گفت : " توهّم که نزدی ؟ بند شو ! بلند شو ! "

بلند شدم اما او همچنان مرا هل مى داد . چی ؟ چه خبر شده ؟ او مرا از خودش دور کرد و فریاد کشید : " فرار کن ! فرار کن ! "





پشت سرش ، کاتو راهش را از میان درختان باز می کرد . او هم خیس بود و پوستش برق می زد ، جای نیشِ بدی هم زیر یکی از چشمانش وجود داشت . لحظه ای درخشش خورشید را روی شمشیرش تشخیص دادم و همان کاری را کردم که پیتا گفته بود ؛ فرار . همانطور که تیر و کمانم را سفت چسبیده بودم به سرعت داخل درختانی شدم که معلوم نبود از کجا سر در آورده بودند . همانطور که سعی می کردم تعادلم را حفظ کنم ، مدام می لغزیدم و زمین می خوردم . آنگاه را پشت سر گذاشتم و وارد جنگل ناشناخته ای شدم . دنیا به راه های منحرف کننده و هشدارگونه ای تغییر مسیر می داد . بادکنک های پروانه ای بزرگی به اندازه ی یک خانه می ترکیدند و به میلیون ها ستاره ی کوچک تبدیل می شدند . درختان به خون تغییر حالت می دادند و روی کفش هایم می پاشیدند . حشرات از درون تاول های سطح دستم بیرون می خزیدند و نمی توانستم آن ها را از خودم دور کنم . آن ها از دستان و گردنم بالا می رفتند . یک نفر جیغ می شکید ، جیغ بلندی که هرگز برای نفس کشیدن قطع نشد . در ذهنم به شکل مبهمی تصور می کردم آن شخص خودم هستم . سر خوردم و درون گودال کوچکی افتادم که با حباب های نارنجی رنگی پر شده بود ، حباب هایی که همانند کندوی زنبورهای تعقیب کننده از خود صدای وز وز در می آوردند . پاهایم را در سینه ام جمع کردم و منتظر مرگ شدم .

درمانده و مریض بودم و تنها چیزی که می توانستم در موردش فکر کنم این بود : پیتا ملارک چند دقیقه قبل جان مرا نجات داده بود .

آنگاه حشرات در چشمانم فرو رفتند و بیهوش شدم .





فصل های جدید ، در :

دوران اژدها

